

پیانو

کامیل آرمل  
فرانسه



وقتی من این نوشته را خواندم، که با  
آهنگ پرشور و هیجان خودآگاهانه‌ای  
به نگارش درآمده بود، هراسان شدم.  
(یادداشت مؤلف)

آیا وقتی این مطالب را می‌نویسم، باید اندکی شرم‌ساز باشم؟  
... انگار، او پیش بینی کرده بود که باران در این دیوار مقدس می‌بارد!  
قطرهای درشت باران، آبکندهای زیادی را در پیاده‌روها به وجود آورده بودا  
تقریباً، نمی‌شد از گوش و کنار این گودال‌های عمیق آب عبور کرد! حتا اگر پا  
برهنه بودی! حال و وضع مردم خیلی بد بود، چون از این فضای آکواریوم وار  
پریشان و مضطرب شده بودند! عده‌ای هم از این باران، فریب خورده و شادمان  
بودند!

من خوش سلیقه بودم! چهار شب‌نیروز به این باران فکر کرده بودم، و  
منظرهی شهر را در صبح زود دیدم. دو جفت از جوراب‌هایم را زیر رادیاتور  
اتاق هتلم خشک کردم. و سومین جوراب را که خریدم، فوراً خیس شد! ...  
بخار غلیظی بر شیشه‌ی کافه‌ها بود، و من برای چندمین بار به پرسه زدن  
در گوش و کنار پرداختم! معده‌ام از مایعی باد کرده بود، در حالیکه خیلی الکل  
نمی‌خوردم، ولی آب توت فرنگی خورده بودم.

«یک لیوان آبجو خوردم، و آن را بالا آوردم!»

- گارسون، یک نیمی.

اگر چه بیمار بودم، ولی اصلاً دوست نداشتم که بروم بخوابم آخر هنوز

ساعت شش نشده بود!

- یک نیمی برای آقا.

دراطraf خودم، بازتابی از زمان را حس نمی‌کردم. در تمام دنیا، کسی نیست که از این سبلاب توفان‌زا شاکی باشد! وظیفه‌ی آدم‌ها این است که در این گل‌ولای و زیر این رگبار، با ثبات یا با گیجی و منگی، در جدال و کش مکش باشند.

من خودم پس از چهار روز، متظر تمام شدن رگبارها بودم! این اولین باری بود که در برتانی کار می‌کردم. هنگام ظهر، حال بسیار خوبی در افتاد بسیار داغ داشتم! تفریح کنان چیزهایی گرفتم، و به همه چیز با گریه کردن پایان دادم.

آب و باد همیشگی باستونی از بخار هنگامه می‌کرد، و تازه واردها «طبل‌زنان» و با هلله و شادمانی و مشتهای گره کرده، هیاهوی حیرت انگیزی به راه انداختند.

- تبریک، آقا!

- آفرین، عزیزم.

من با «شادمانی» و برای اینکه دور و برم را بهتر بیینم، به سویی خم شدم. نیمرخی را دیدم!... این شگفت انگیز بود؟ ... آه آه! خدای مهریان، این فلاشو است!... این لویی است!... بی‌آنکه بداند، بلند شدم بسویش رفتم و صدایش زدم: لویی؟

او از خنده‌یدن باز ایستاد. آنگاه، با صدای شادمانه‌ای گفت:

- آندره؟ ... آه، دوست قدیمی و دیرینه‌ام!

همدیگر را در آغوش گرفتیم، و او با همان چشمان سرشار از مهربانی به من نگاه می‌کرد. اصلاً تغییر نکرده بودا او فوری مرا معرفی کرد:

- این رفیق من، آندره دوسروال است. مثل برادرم است... شما فسیه میدید که من او را «رفیق» صدا زدم؟ آه چه خوب است که او در اینجاست!... می‌فهمید؟

همه حرفی زدند و او به من نگاهی کرد، و لقمه‌ای را که در دهانش بود بلعید.

- بنشین، آندره، از دیدنست خیلی خوشحالم و از خدای مهربان متشرکم! یکی از دوستانش که دستور شامپاین داده بود، لیوان خود را بلند کرد: - به سلامتی پدر!

لویی خندید و باز تشکر کرد ... او متوجهی شگفتی من شد: - اما بله، رفیق من، این پایای خودم است . من پسری دارم، یک پسرک واقعی، وزنی که آن پایین قدم می‌زند! دوستان او، از نوشیدن لیوان‌های تازه خود، ذوق زده شده بودند.

- زنت! همان خانم فلائو جذاب! لویی، هیجان زده گفت :

- پسیار زیبا، آندره، اما من شگفت زده‌ام و دارم فکر می‌کنم، که شیطان، تو چگونه اینجا هستی؟

- برایت می‌گوییم ... قصه‌اش طولانی است! به من چشمکی زد و بلند شد و گفت :

- آقایان اجازه می‌دهید؟ دو سال است که ما به همدیگر می‌گوئیم : «به امید دیدار»، باید مدتی به هم بگوئیم : «سلام».

ما عجله داشتیم که با هم دیگر تنها باشیم. رگبار باران، ما را خیس کرد.  
لویی، بازویم را گرفت.

- من شام را با تو در منزل می خورم.

او مثل همیشه، مرا چون فرمانده و پدری راهنمایی می کردا من غرق در شادمانی بودم و در سیلا布 می رفتم. از بینی آم آب می چکید. و با آهنگ گام های بلند لویی، پیش می رفتم که حرفی نمی زد، ولی بهترین وجهی مرا در این توفان با خود می برد.

خاطراتم را به یاد آوردم، که از تصاویر پاک و درخشانی تشکیل می شد، و برایم لذت آور بودا...

«فلانوا ... همسایه‌ی طرف راست سروال کوچولو بود، که در اولین روزهای دانشکده کابوس وار زندگی می کردا با چهره‌ی رنگ پریشه‌ی چین و چروک دارش، که به نظر می رسید نمی تواند آمیخته‌ای از ماده‌ی نشاسته‌ای و رشته فرنگی را بخورد.»

فلاشو، که ارزش های خاصی داشت، تنها‌ی به من زد.

- رفیق، حرفی نمی زنی؟ (این اولین باری بود که در زندگی مرا رفیق خطاب کرد).

- آیا کمی قبول می کنی؟  
او جرعه‌ای از آن را نوشید.

- آیا کمی قبول می کنی که مثل کرم گوشتی است؟ من واقعاً باد کرده‌ام!  
از افراط باد کرده‌ام ...

در حالیکه سوپ خود را به شدت تکان می داد، آندره داشت می خندید.

- بهتر شد؟ تو کمی از این بابت ناراجتی؟

حالا، لویی بشقاب ها را عوض کرد و سروال آن را بلعیداً او «سیب زمینی‌های» خوب سرخ کرده را گذاشت، و نگاه خیث جسوسرانه‌اش را به گوشه‌ای انداخت.

- کمی بخور ... بالاخره ، من برایت جریان آن را حکایت می‌کنم  
باد می‌وزید و مانع سریع رفتن ما می‌شد.

لویی توضیح داد: من می‌دانم که این یک قانون دریایی است ، باید ماشین بگیریم!

- چطور تو زیاد خیس نشدی؟

البته ، او با تمام امیدواری می‌رفتا فلانو، دست را زیر بغل گذاشته بسود.  
من با حالتی مالیخولیایی و با شادمانی، آب آمیخته با باران را که روی صورتم  
می‌چکید، می‌نوشیدم.

- رسیدیم!... خانه در ابتدای بلوار است.

من طول راه را حس نکردم، و اصلاً این فلانو را در تمام دوران جوانی ام به  
خاطر نداشتم.. در کلاس چیزی برای توجیه خودم وجود داشت :  
آندره خیس است، آقا، حرفی هم نمی‌زند. اما، من سوگند می‌خورم که  
نباید خیس می‌شد.

او مشت های محکم و شانه‌های پهنه داشت روزی، عده‌ای از ما در برابر  
لیست «قبول شدگان» در کشتنی کوچکی بودیم! لویی، فریاد زد :

- چه شد سروال ، رفیق من ، تو قبول شدی!

من هرگز آن را فراموش نکردم!

- و تو!

- من ؟ آه چطور مگر ، در لیست به حرف «س» نگاه نکردم!  
او آنجا بود، و به طور طبیعی اشاره‌ای کردا

... این صدای فلاٹو بود، که داشت خس خس سینه‌ام را در جنگل وارن تحمل می‌کرد. من در بین ردیفی از آدم‌ها بودم، و داشتم از خون ریزی می‌مردم. پس از ساعت‌ها که نیمه بیهوش بودم، انگار داشتم شهید می‌شدم، و اصلاً نمی‌توانستم برای زنده بودن تلاش بکنم.

- رفیق، من هستم! ... تکان نخور ...

- « فقط ، یک کلمه، واقعاً گفت : رسیدم! »

من سوگند می‌خورم که در این لحظه‌ی حساس، فلاٹو مرا از مرگ نجات داد، در حالیکه فراموش کردم به او جواب بدهم! من چند بار سعی کردم که این واقعه را با الهام تازه‌ای تعریف کنم.

صدایش، آرام به گوش می‌رسید و باز تکرار کرد :

تکان نخور . تکان نخور . اما، فقط یک کلمه بگوا آندره؟ آندره؟ رفیق

من؟

همه‌ی مهر و محبت و همه‌ی نگرانی مضطربانه اش را در لحن حرف زدنش، حدس زدم. موفق شدم که تقاضای بکنم:

- فلاٹو ... پسرم ... من از دست رفته‌ام!

او واقعاً شادمان شد!

- تو می‌بینی؟ ... می‌بینی؟ ... ای خدای بخششده!

من یاری رساندگان را نشناختم، و شوک وحشت‌ناکی وجودم را گرفت، و فلاٹو بزرگ در حین عبور دادنم سرنگون شدا دوستم مرا با زحمت کول کرده بود، چون از زخمی شدن در ناحیه‌ی شکم وحشت داشت.

آدم‌ها، زندگی سختی داشتند ما هم از پزشک‌ها و پرستارها و از روشن کردن اولین سیگار پس از بهبودی مان، عصبی و خشمگین بودیم.

- دقت کن . گام بلندی بردار . من نرده را گرفتم.

روشنایی چراغ خانه، نرده را روشن کرده بود. خدمتکار پیری، بارانی های زیبای ما را گرفت. هوا مرطوب بود، ولی فضای آرام و راحتی بود.

- آقایان کاملاً خمیس شده اند؟

- ایوون عزیزم، مثل سگهای آبکشیده شده‌ایم.

- ایوون، این آقا را نگاه کن، باید ملحفه‌ای اضافه کنی او را می‌بینی،

ها...؟

- تو که متوجه هستی، این طور نیست؟ آیا تو او را شناختی؟  
من آدمی را دنبال می‌کرم، که سعی می‌کرد چیزی را به باد بیاورد. او به من زل زده بود.

بازتاب درخشش روشنایی به گونه‌ای بود، که او نتوانست به درستی چیزی را تشخیص بدهد:

- این ... این همان «رفیق» شماست، آقا!

- آفرین، ایوون! خیلی خوب حدس زدید. شاید، من تغییر کرده‌ام.

- نه چندان آقا، نه چندان! آقا، من واقعاً چیزهایی «به باد» دارم، بی‌آنکه خودم بدانم. این قضیه مال خیلی وقت پیش است. اما، از دیدن دوباره‌ی آقا خوشحال شدم! ... من فراموش کردم که بپرسم، احوال خانم و «کوچولوی» شما چطور است؟

- خاتم و پسرم خوب هستند.

فلانو پیش از گفتن «پسرم»، به لحن صداش حالت محکمی داد. اگر چه از گفتن این دو کلمه خوشحال بود، و آن را به طرز سنگینی بیان کرد؛ برایم توضیح داد :

- زنم هنوز در کلینیک است. مادر و بچه، هفتنه‌ی آینده به خانه می‌آیند.  
از دفترم که رد شدم، ایوون آمد و با هم حرف‌های خودمانی زدیم.

- تو حمامی بکن تا سرحال بیایی، هنگام ناهار، جریان را برای مان  
تعریف کنید.

انگار، ما در سالن بزرگ و ساكت غذا خوری لوكسی بودیم. نان شیرینی‌ها  
که خورده شد، گفت:

- رفیق، چیزی می‌خواستی بگویی که درباره‌ی جریاناتی بود؟  
ما به راحتی به خلوت هم‌دیگر نزدیک شدیم، و به اندازه‌ی ده سال  
خندیدیم. خاطرات ما با اطمینان خاطری می‌توانست، شجاعانه با هم مقابله  
کنند. باید به روش‌های خاص و دلسری ماهرانه‌ای، خاطره‌ی قابل توجه و  
ایمان ساده‌ای باشد.

لویی گفت: ما تقریباً سی سال داشتیم، که من از اینجا رفتم و توبه  
جنوب فرانسه رفتی. نامرد، چرا هرگز برایم نامه‌ای ننوشتی؟

- نامه؟ به رفیقی مثل تو، یا باید خیلی چیزها را گفت، یا اصلاً چیزی  
نگفت. اما، آیا تو هم کار خوبی کردی؟

- باز باید بگویم که ما همه چیز را ول کردیم ولی تو بگو، در اینجا چه  
غلطی می‌کنی؟

من با گروه کنسرت آمدم، که در همه جا از آن می‌گویند.  
باد بر سطح آب روی شیشه‌ها ماسیده می‌شد، و ایوون که با من شراب  
می‌خورد، نمی‌توانست که نخندد.

- من حتماً تابستان آینده، با لینوئل هستم...  
لینوئل بزرگ، من گاهی صدای او را از رادیو می‌شنوم. آیا نمی‌دانم که  
همیشه با ویلون مقدس و دیوانهات هستی؟ این قابل تحسین است! موفقیت تو  
را به عنوان یک موسیقی‌دان پیش‌بینی می‌کردم! آیا تو خیلی نوشته داری؟  
- نه، من تنبل هستم.

چطور؟ آیا پارتیسیون‌هایی را خلق کردی؟ و یا باز داری چیزی را تدوین می‌کنی؟

- من همه چیز را ول کرده‌ام.

- نه؟ اما تو که تقدیر بزرگان را به تعهدشان و به اطمینان خاص... به باد داری! حالا، تو آن را ول کردی؟

- بله، دوست قدیمی، من فقط اجرا می‌کنم!

- اما برای چه، سروال، برای چه؟

قصه‌اش دراز است و چندان هم لذت آور نیست. اما، من خیلی دوست دارم که تو اول تعریف کنی!

ایوون، فنجان قهوه را در گوش‌های از اتاق گذاشت. فلاٹو، مثل همیشه مرا به سالن نشیمن برد.

- این به نظر توحیلی جالب و قشنگ است لویی! همان که در این گوش است!

پیانو بزرگ دسته‌دار سیاه و درخسان و مجلل و با ارزشی بود که اجزای آن با روکش سفیدی پوشیده شده بود و تکه‌های سفت و سخت و گردش قابل انتقال بود! پیانو، کاملاً روشن و پاکیزه بود. اتاق، غرق در روشنایی بی‌سایه‌ای بود.

- این پیانوی بسیار زیبایی است، فلاٹوا فلاٹو، از ته دل خنده‌ید.

- تو چه کشف کردی؟ من که این پیانو را با این شکل و رنگ دوست ندارم، و به نظرم خیلی غم انگیز می‌آید. من سر در گم مانده بودم.

- تو شوخی می‌کنی، دوست قدیمی؟ نه متشکرم، هرگز لیکور نمی‌خورم به خاطر ویلون زدنم. واقعاً، من زیاد دوست ندارم که در این مورد به تو گوش

بدهم! به من بگو که تو چه می‌کنی. انگار، یادداشت شگفت انگیزی را نزد تو  
می‌بینم نزد شما؟

- «نزد ما»! نزد ما سه نفر! بله سروال، این شگفت انگیز است! تو نومیدی  
مرا پس از تشخیص آن حماقت به یاد داری: «تمام شد، پسرم! بعد از همه چیز،  
چیز دیگری وجود دارد، تا شما برای بچه‌ها کار بکنیدا»  
من گفتم:

- این لحظه‌ای بود که تو بلند حرف زدن او را قطع کردی!

- انگار کار خوبی کردم! با اینکه ده سال زندگی عاجزانه با هم داشتیم، از  
همدیگر جدا شدیم. دلسوزی‌های من هم برای حفظ کانون خانوادگی بسیار باد  
رفت! بعد یک روز، ماری - فرانسواز با وجود همه چیز دوست من شد، ترسی  
هم از این بابت نداشت که با من ازدواج بکند.

او وقتی خندید، تمام دندان‌های سفیدش آشکار شدند.

- عشق مان پرشور و هیجان و توام با تمام پیش‌بینی‌های انسانی و قانونی  
بود. آنگاه، بچه‌ی ما به دنیا آمد!

او با گام‌های سبک و سنگین غول آسرا راه می‌رفت. پیشانی بلند و چهره‌ی  
گشاده و گردن ستبرش، توانایی اطمینان بخشی به او می‌داد. این طرحی جذاب  
و شاداب بود و قصه‌اش را با طنین لحن شادمانه‌ای، برایم تعریف کرد.

- آندره! وقتی که من در سال سی و نه دیگر تو را ندیدم، به قضیه‌ی پدرم  
پرداختم و خیلی در این مورد تقلا کردم. اما، آیا تو می‌دانستی که این حرفه را  
دوست دارم؟ قبول دارم که باید دیوانه شده باشم! البته، من همیشه به خاطر «کار  
نگارش» یادداشت می‌کردم، که اصلاً شبیه به آن چیز مورد نظرم نبود. حالا آن را  
کنار گذاشته‌ام و بعد از اینکه با زنم آشنا شدم، باز حرفه‌ام را شناختم.

«... او یک روز صحیح به دفترم آمد، که خانه و مزرعه‌ای در آن اطراف به  
ارث برده بود. او و تو باید در آنجا می‌ماندید؟

«من داشتم می‌ترسیدم، چسون او عادتی به شهرستان نداشت و همیشه ساکن پاریس بود. او خود را از پانزده سالگی برای هنرهای زیبا آماده کرده و نزد درویاک به آموزش پرداخته بود. آیا تو می‌دانستی که طراحی و نقاشی کار می‌کرد؟ او هرگز از کشور خارج نشده بود. تا اینکه عمومیش مرد، و باعث موقیت بسیار «من» و او شد. این مساله زندگی‌ام را دگرگون کردا و باعث شادمانی خاصی شد و آن را شکوفا کرد، بی‌آنکه چیزی پیش‌بینی بشودا چهره‌ی کوچک مصمم او، گاهی مرا مضطرب می‌کرد و ترسم را حدس می‌زد. اگر چه شکوفا شدن این شادمانی کاملاً دلپذیر بود، اما حالت مالی‌خولی‌سایی او را پنهان نمی‌کرد.

«سال آخر، ماری – فرانسواز از من خواست که با یکی از دوستان جوان جراحت مشورت بکنم او در آنجا مرا به وضع معركه‌ای امیدوار کرد.

«سروالا من خودم که به جریان تو فکر نمی‌کردم  
– تو اصلاً کار خوبی با من نکردی ، فلاشو.

«ماجرای من قدری طولانی است، اما باید به زودی درباره‌ی آن حرف زد.  
چون، ماجرای ساده و کاهلانه‌ای است.

«من در پاریس با زنی آشنا شدم، که زن خوبی بود و او را خیلی دوست داشتم، و او را در طی سال‌ها باور کردم. او زن روشنفکری بود، و مرا به خاطر خود و دیگران فریب نمی‌داد. اولین و آخرین روز رابطه‌ی ما، بدون خطای ترجم بود.

«وقتی که کارهایم داشت تا حدی به طرز درخشانی رویه راه می‌شد، بدشائی آوردم و او هر آنچه را که در زندگی‌مان داشتیم، ویران کرد. خاطره‌اش عجیب است. در طول شبی که او تصمیم به رفتن گرفت، تقریباً از صبح با صدای زیبای خفه‌اش درباره‌ی آن حرف می‌زد و خطای مرا نشخوار می‌کردا غذای ماهی را با وسواس آماده گرده بود، انگیزه‌های زیادی با شک و تردید

داشت ا من پس از یک شب زنده داری، در صندلی لمیدم و به خود پیچیدم. شاید هم به طرز ساده ای در صندلی نشسته بودم، جایی که می توانستم باشم و سریع بلند شوم و اقدام به زدن او بکنم و می توانستم او را بکشم! اما این دام عمیقی بود، که مرا در گوشی خلوت اتاق و امی داشت که نقش تماشچی را داشته باشم و در این درام شرکت کنم و تکان نخورم. هنوز، آخرين جملات او را به یاد دارم:

- «کوچولوی من، اصلاً تو دوست داری که بدانی من کی هستم؟ آره، ما بخت و اقبالی نداریم! و بیشتر از تو هم چیزی ندارم! اما، من نمی گذارم که لگدمال شوم! کتاب این جریان را در اینجا می بندم، و یکی دیگر را باز می کنم. اگر چه همه چیز را از دست داده ام، ولی باز ازدواج می کنم. آن هم با «مرد ثروتمندی» که مرا به میلیونری بورزوا تبدیل کندا این هم نوعی موفقیت است!...

«روز با روشنایی کم رنگی فرا رسید، و من واقعاً فکر نمی کردم که او این کار را بکند. همه چیز از دست رفت! آیا تو در این موضوع، چیز زیبا و خاصی داری بینی؟

- آرام باش، آندره! آیا من با شادمانی اندکی که دارم، می توانم به زحمت به کار بپردازم؟

- نه لوبی، من باز تکرار می کنم که تو کار خوبی با من نکردی. و پس از زمانی با موسیقی بسر بردم... و حالا هم تو ا

- اما، تو چرا دیگر به کار موسیقی نپرداختی؟

- آه نه! چون این زن مرا مسخره می کرد و اطمینانم را از دست دادم. در حالیکه، یرای این کار کاملاً به حس خلاقه ام نیاز داشتم. دیگر چیزی ننوشتم! فقط اجرا می کردم، و این برایم کافی بود!

- بیا سروال، شاید واقعاً گفتگو کردن دربارهٔ خوشبختی من بتواند برایت خواهد بود. به اتفاق کوچکم بیا، و این خوشبختی را ببین و آن را حس بکن.

فلائو، دری را فشار داد و درون آن روشن شد. او روی نوک پا راه می‌رفت.

- لویی، مگر پسرت هنوز در کلینیک است؟

- بله، چطور؟

- چون خیلی آرام راه می‌روی. آیا می‌ترسی که او بیدار شود؟  
- دوست قدیمی من، واقعاً که احمق هستم! این حالت به شدت برایم عادت شده است. وقتی که زنم او را در گهواره می‌گذاشت، من خیلی آرام حرف می‌زدم.

او کمدها را باز می‌کرد و کشوها را فشار می‌داد.  
می‌بینی، این‌ها چیزهای کاملاً جزیی هستند.

کیف‌ها و چیزهای دیگر را به دست گرفت، ولی کاری به کلاهها نداشت.

- رفیق، من خوشحال هستم!

- لویی، از من بیشتر خوشحال نیستی! کار زیادی نکردم، ولی دوست دارم که پیانو زدن تو را ببینم. آیا در این لحظه می‌توانم از تو بخواهم که برایم پیانو بزنی؟

ما به پایین رفتیم. فلائو، چراغ روی میز را روشن کرد و پشت سر من قرار گرفت. این اولین خود نمایی ما بود. او موسیقی را می‌فهمید، و برادرانه خود را به هارمونی بی‌سپردیم، که ما را به هم پیوند می‌داد. اگر چه، گاهی مرا با نواختن بعضی موسیقی‌ها به بازی می‌گرفت. ملودی را زمزمه می‌کرد، و مرا در اجرای پارتیسیپیون یاری می‌کرد. چون او هیچ چیز را فراموش نکرده بود.

من لحظه‌بی در جریان این کنسرت لطیف و تاثیر گذار، از خود بسی خود شدم و شور و گرمایی را در قلبم احساس کردم.

دست دوستم روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد و آن را می‌فشد و با انگشتانش ریتمی را گرفته بود که آن چیزی را که نواخته و بیان می‌شد، به خوبی احساس می‌کرد. او مرا دنبال می‌کرد، و به سنوالاتم اصلاً پاسخی نمی‌داد.

- فلاشو گوش کن، این ترانه یکی از تازه‌ترین آثارم است! من آن را برای زنی ساختم که تو درباره‌اش برایم حرف زدی. این حال و هوا هرگز از بین نمی‌رود و حالا هم که با هم تنها هستیم من که دیگر به این بازی نمی‌پردازم. من که از اولین آکوردها متأثر شده بودم، در خاطراتم غرق شدم. بی‌آنکه به چیزی توجه کنم، اندک اندک در حالت فلاشو تغییری به وجود آمده او که مثل همیشه پشت سرم بود و دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود، به تدریج نفس زدنش تندر شد.

- ترانه‌ات را با لبخندی پرواز بده

چون کسی که می‌رقصد به تو عاشق می‌شود...

آنگاه، لویی با پارتیسیون هایم شروع به زمزمه کردن کرد. ما بالبان نیم بسته زمزمه می‌کردیم. من امروز هم مطمئن هستم که او از من پیشی می‌گیرد او رمانس را بهتر از من می‌شناخت. بعد، ناگهان صدای آواز تنها او را شنیدم:

- و کسی رقص کنان می‌رود به سان یک دیوانه...

من دست از پیانو زدن برداشتم، و او به من اصرار کرد:

- آندره، به پیانو زدن ادامه بدها

نفس‌اش بند آمد و خود را روی من انداخت، و من با تمام وجودم او را حس کردم.

- آیا به پیانو زدن ادامه می‌دهی؟... می‌شنوی؟ ادامه بده، به تو امر می‌کنم که ادامه بدهی!

فشار بدن او، مرا به ناچار روی شستی های پیانو خم می کرد. حالا، لحن صدای خشن و گنگ دوستم بانت ها نمی خواند. ولی او شعر با قافیه ای را با شور و لذت می خواند. این واقعاً کاری اجباری بود، و تسکین ناپذیر می نمود و ما باز آرام آرام با هم رابطه برقرار کردیم.

او با لحن نومیدانه و وحشناکی خواند :

- ناپذید شو و دوباره بتاب ...

- عنوان این والس ، ترانه ای برای «فرانشون» بود. مگر نه؟ این فرانشون، همان فرانسواز استا ماری - فرانسوازا اغلب، این بند شعر را او می خواند! فلاٹو با من هم آواز شد، و مطمئن نبود که این کار خوشایند من باشد.

- آه ای خدای مهریان ، پیانو بزن... پیانو بزن. آیا من می توانم مطمئن باشم که موضوع را فهمیده ام؟ چون کسی که می رقصد عاشق تو می شود.

- آیا ماری ~ فرانسواز می خندید؟ دروغگو... دروغگو..

- ناپذید شو و دوباره بتاب ...

- او به تو گفت، که با یک «مرد ثروتمند» ازدواج می کنم. یک مرد ثروتمند؟ حالا چه؟ ... پسرم؟

فلاٹو، اندک اندک از خس خس سینه داشت به زانو در می آمد. او سرش را بر نیمکتی گذاشت، که من بر آن نشسته بودم. خواستم اورا کمک کنم. اما، به شدت دستم را روی شستی پیانو فشار داد.

- می خواهی که من به تو چه بگویم؟ بالا پیانو بزن!

چشم هایش پر از خشم، و چهره اش عبوس شده بود. به طرف پیانو هجوم آورد، و التماس کنان گفت :

- تا به آخر این ترانه را بزن، که ترانه ای «شما» است . من همه چیز را درک می کنم! همه چیز را اپس ، ماری فرانسواز تو را دوست داشت!... او به لکنت زبان افتاده بود ...

- و این پسرک؟ من ... من که در حال حاضر هستم این بچه مال من  
نیست!!! این جراح، پدر این بچه است!...  
او با تمام هیکل روی پیانو افتاد. هیکل قوی و مطمئن او، با آن خوشبختی  
وحشتناکش مثل اسکلتی رقت انگیز بود که گویی در این پیانوی تابوت وار  
مسخره، کفن پوش شده بودا  
من با دمپایی‌های «او»، به بیرون و به زیر باران گریختم!... فردا، مثل  
همیشه مشروب خواهم خوردا  
اما، آیا کسی مرا به فردا خواهد رساند؟